

° | ازدواج اجباری °, [۱۹, ۱۲, ۳۰, ۴۲: ۲۱]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to

????

???

??

?

بارتارین رومان

#پارت_۱۸۱

#ازدواج_اجباری

نگار با خشم اومد سمتم و گفت :

_ من حسابت رو میرسم سلیطه تو ...

_ بسه

با شنیدن صدای عصبی باباش ساکت شد ، باباش به سمتش برگشت و گفت :

– زود باش برو وسایلت رو جمع کن یه مدت میای خونه پیش ما هر وقت عقلت سر جاش اومد برمیگردی پیش شوهرت فهمیدی ؟

– اما بابا من ...

– نگار

نگار سرش رو تکیه داد و به سمت اتاقش رفت تا وسایلتش رو جمع کنه یه جورایی انگار از باباش حساب میبرد ، باباش به سمت من و امیربهادر برگشت و گفت :

– بابت رفتار نگار معذرت میخوام اما شما هم باید درک کنید اون شرایط سختی داره بعدش یه مدت میاد پیش ما وقتی آرومتر شد میاد اینجا

با اومدن نگار یه خداحافظی کوتاه کردند و رفتند به سمت بقیه برگشتم و گفتم :

– بنظرم باباش یه جوری بود

_ باباش یه عوضی به تمام معناست خیلی خوب میدونه
چیکار کنه اما من هیچوقت کم نمیارم به وقتش یه بلایی
سرش میارم که تا عمر داره فراموش نکنه !.

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

_ چرا این و میگی ؟

پوزخندی زد :

_ چون هیچکس بهتر از من اون خانواده رو نمیشناسه با
نقشه ی کثیفشون باعث شدند دخترشون رو عقد کنم و
حالا با زبون چرب و نرمشون سعی دارند خاممون کنند ،
فکر کردند احمق هستم من به اون دختره چندش حتی
دست هم نزدم مشخص نیست قبل من با کیا بوده کثافت
دستم رو روی شونش گذاشتم

_ آروم باش امیربهادر با عصبانیت که چیزی درست

نمیشه یخورده زمان بگذره به مرور یه راه حل پیدا

میکنیم از شرش خلاص میشی .

صدای نفس اومد :

– درسته امیربهادر منم تو این مدت کاری میکنم خودش
بزاره بره یه بلاهایی سرش بیارم .

امیربهادر با شیطنت گفت :

– از همون بلاهایی که سر جانا میاوردی ؟

نفس چشم غره ای به سمتش رفت و گفت :

– اونا اشتباه بود هی به روی من نیار وگرنه سر خودت یه
بلایی میارم

امیربهادر دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد که باعث
خنده همه شد حتی خودش !.

?

??

???

????

° | ازدواج اجباری °, [۱۹, ۱۲, ۳۱, ۲۹: ۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to

????

???

??

?

بازتاب
رومان

#پارت_۱۸۲

#ازدواج_اجباری

شب شده بود داخل اتاق تنهایی نشسته بودم روی تخت
اصلا خوابم به چشمهام نیومد ، فکرم درگیر بود همش
نگران امیربهادر بودم میترسیدم واسش اتفاق بدی بیفته

! با شنیدن صدای باز شدن در اتاق نگاهم بهش افتاد
اومد داخل در رو پشت سرش بست اومد کنارم نشست
خیره به چشمهام شد و گفت :

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ جانا

با عشق گفتم :

_ جان

شرمنده بهم خیره شد

_ اینجوری نگو باعث میشی من شرمنده بشم ، بخاطر
من حالت بد شد مجبور شدی با نگار سر و کله بزنی و ...
دستم رو روی دستش گذاشتم که ساکت شد زل زد تو
چشمهام لبخندی بهش زدم :

_ تو هیچ تقصیری نداری امیربهادر اون دختره ی عوضی
خودش رو انداخته بهت پس چرا اینجوری میگی من

باهاش یه کاری میکنم تا عمر داره هیچوقت فراموش
نکنه بعدش مطمئن باش خیلی زود از شرش خلاص
میشی .

دستی داخل موهای کشید و کلافه گفت :

_ من اصلا باهاش رابطه نداشتم جانا حتی دوست نداشتم
بهش نزدیک بشم اما اون با استفاده از قرص ...
صورتش قرمز شده بود میدونستم چقدر واسش سخت
هست گفتن این حرفا مخصوصا وقتی که بازیچه شده
بود

_ امیربهادر

خس دار گفت :

_ جان

_ من بهت اعتماد دارم یکبار توضیح دادی شنیدم نیاز به
توضیح دوباره نیست میدونم هیچوقت دروغ نمیگی چون
دلیلی واسه دروغ گفتن نیست بعدش ذات بد دختره

مشخص هست هممون میشناسیمش یه کاری میکنیم
فراری بشه .

امیربهادر خندید خسته و غمگین بود عشق من باید یه
جوری کاری میکردم فراموش کنه !.

اسمش رو صدا زدم :

- امیربهادر

- جان ؟

- میشه امشب پیش من بخوابی ؟

با شنیدن این حرف من چند ثانیه ساکت بهم خیره شد
که باعث شد صورتم از شدت خجالت گر بگیره و سرم
رو پایین بندازم ، آهسته خندید

- از شوهرت خجالت میکشی .

??

???

????

◦ | ازدواج اجباری ◦ | [۱۹, ۱۲, ۳۱, ۴۶: ۲۱]

[◦ | ازدواج اجباری ◦ | In reply to]

????

???

??

?

بارتارین رومان

#پارت_۱۸۳

#ازدواج_اجباری

_ امیر بهادر

_ جان

ساکت بهش خیره شدم که سرش رو آورد پایین با عشق
لبهام رو بوسید دستم رو پشت گردنش گذاشتم و
همراهیش کردم وقتی نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم
خم شد پیشونیم رو بوسید و بعدش شکمم رو ، بعدش
به هم خیره شد و گفت :

_ بخوابیم و گرنه میترسم یه کاری دستت بدم .

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد ، که با شیطنت
چشمکی حواله ی من کرد خندم گرفته بود چقدر شیطون
شده بود خیلی خوب بود تونسته بودم از اون حال و
هوایی که داشت خارجش کنم حقش یه زندگی خیلی
بهتر بود

_ خوش گذشت جانا ؟

چشم غره ای به سمت نفس شیطون رفتم و گفتم :

_ نفس

_ جووون عشقم !

صدای امیربهادر اومد :

_ انقدر عشق من و حرص نده

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت :

_ چشم

صدای مامان اومد :

_ پسر

_ جان

_ قراره خانوم بزرگ بیاد یه مدت اینجا

امیربهادر کلافه دستی داخل موهایش کشید

_ باز دردسر جدید

نفس با خنده گفت :

_ خانوم بزرگ دوستت داره امیربهادر ، بعدش بابت کار هاش پشیمون هست من بهش گفتم بیاد چون قراره با هم حال نگار رو بگیریم .

امیربهادر با بهت بهش خیره شد چند دقیقه ساکت بود اما بعدش به خودش اومد و گفت :

_ تو بهش گفتی بیاد ؟

نفس سرش رو تگون داد :

_ آره چون یکی باید باشه مثل من درست حسابی مغزش کار کنه اونم خانوم بزرگ هست خیلی قشنگ کاری میکنه نگار دمش رو بزاره روی گولش و در بره .

?

??

???

????

° | ازدواج اجباری °, [۱,۲۰, ۱,۰۳۲:۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to

????

???

??

?

بازیگران
رومان

#پارت_۱۸۴

#ازدواج_اجباری

امیربهادر با تاسف سرش رو تگون داد:

_ نمیتونم درک کنم چرا از اون همچین چیزی خواستید
مگه نمیشناسیدش ندیدی چه کارهایی در حق ما کرد؟
نفس با شرمندگی بهمون خیره شد:

_ اونا تقصیر من بود اون هیچ تقصیری نداشت، چون
فکر میکرد جانا گولت زده اینجوری میکرد بعدش
پشیمون شد واقعیت رو فهمید واسه جبران میخواد بیاد
امیربهادر خواست چیزی بگه که دستش رو فشار دادم
سرش رو تکون داد و گفت:

_ باشه من چیزی نمیگم اما امیدوارم هیچ اتفاق بدی
نیفته چون اینبار هیچ گذشتی نیست
بعدش بلند شد رفت که نفس خطاب به من گفت:

_ جانا

_ جان؟

_ تو خانوم بزرگ رو میبخشی؟

_ اگه واقعا پشیمون شده آره

لبخندی روی لبه‌اش نشست و گفت :

_ قلب خیلی بزرگی داری

_ درست مثل قلب خودت !.

بلاخره نگار برگشت اما چه برگشتی فقط سکوت کرده بود و این سکوتش بیش از حد ترسناکش کرده بودم ما هممون بیتفاوت بودیم نسبت بهش هیچکس باهاش صحبت نمی‌کرد ، داشتیم میرفتم سر میز شام که صدام زد :

_ جانا

ایستادم و سئوالی بهش خیره شدم که لبخندی زد و گفت :

_ مامان می‌خواه من از تو معذرت خواهی کنم

با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم :

_ خوب ؟

_ اما من قصد همچین کاری رو ندارم فقط میخواستم
 بهت بگم مطمئن باش اصلا بیخیالت نمیشم کاری باهات
 میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی ، بعدش به هیچ
 عنوان اجازه نمیدم امیربهادر مال کسی جز من بشه !.

پوزخندی بهش زدم :

_ حرفات تموم شد ؟

سرش رو تکون داد که از کنارش رد شدم احمق این همه
 مدت من و سر پا نگه داشته بود تا فقط بشینه تهدید کنه
 و مزخرف تحویل من بده .

?

??

???

????

° | ازدواج اجباری |, [۰۲, ۰۱, ۲۰] :۵۴:۱۰

[° | ازدواج اجباری |] In reply to

????

???

??

?

بارتارین رومان

#پارت_۱۸۵

#ازدواج_اجباری

کنار امیربهداد نشستم که آهسته پرسید:

– چی داشت میگفت؟

مثل خودش اروم گفتم:

_ داشت مزخرف میگفت مگه این زن میتونه یه حرف درست بزنه آخه همش داشت مزخرف میگفت خیلی دوست داشتیم به حسابش برسیم اما حیف که نمیشه .
با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ چرا؟

_ چون من حامله هستم و فقط نگران بچه هام هستم .

لبخندی روی لبهاش نشست

_ قربون بچه هام بشم من !

تا خواستم چیزی بگم صدای نگار اومد :

_ میشه بلند بشی ؟

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم و خونسرد

جوابش رو دادم :

_ نه

اخماش رو تو هم کشید و گفت ؛

_ اما من دوست دارم کنار شوهرم بشینم پس بلند شو

_ منم کنار شوهرم نشستم .

پوزخندی زد :

_ تو فقط زن موقتش هستی همین که خیلی زود هم

طلاق میده

با تعجب ساختگی به سمت امیربهادر برگشتم :

_ مگه قراره تو من و طلاق بدی ؟

_ نه

_ امیربهادر ما با عشق ازدواج کردیم پس چرا داره میگه

ازدواج موقت نکنه تو چیزی بهش گفتی ؟

با شنیدن این حرف من اخماش بشدت تو هم فرو رفت و

گفت :

_ من هیچوقت همچین مزخرفاتی بهش نگفتم داره چرت

و پرت میگه

با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست ، نگار

با عصبانیت داد زد :

_ بسه

امیر بهادر با خشم بلند شد

_ دیوونه شدی این چه وضعش هست خودت و انداختی

به من حالا نشستی به بقیه توهین میکنی ، گشمو تو

اتاقت تو نیاز به غذا نداری نیاز به ذات خوب داری .

?

??

???

????

| ° از دواج اجباری ° |, [۲۰, ۱, ۲۰, ۲۱:۳۱]

[| ° از دواج اجباری ° | In reply to]

????

???

??

?

#پارت_۱۸۶
#ازدواج_اجباری

بعد رفتن نگار خونسرد نشستم و مشغول خوردن شدم
که صدای مامان بلند شد :
_ من فکر میکردم یه مدت ساکت شده عاقل شده اما این
هنوز همونه که بود
امیربهدار بیتفاوت گفت :

_ باهانش همکلام نشید بهونه دستش ندید خیلی زود از دست خودش و خانواده اش خلاص میشم ، نمیزارم هیچکس باهام بازی بکنه ، نمیتونند به همین راحتی دختر دست خورده شون رو بندازند به من

با شنیدن این حرفای امیربهادر لبخندی روی لبهام نشست حق باهانش بود

_ داداش

به سمت سیما برگشت و گفت :

_ جان

_ بابت اون روز معذرت میخوام !

امیربهادر ابرویی بالا انداخت :

_ کدوم روز

_ همون روز که نگار بهم توهین کرد منم فکر کردم تو چیزی بهش گفتی از دستت ناراحت شدم من نمیدونستم

اون جاسوس گذاشته وگرنه خیلی قشنگ حالش رو جا

میاوردم تا حساب کار دستش بیاد

امیر بهادر خندید

– من هیچوقت بلند نمیشم برم درمورد خواهرم چرت و
پرت بگم اون هم پیش کسی مثل نگار که ازش متنفر
هستم اون خودش فهمیده مثل اینکه من سوژه ای بودم
که میخواستند بدستش بیاره
اینبار جانبار گفت :

– به زودی از دستش خلاص میشی با وکیل حرف زدم
پیگیر کارها هست
– ممنون

نفس با خنده گفت :

– پس تو این مدت حسابی میشه باهاش خوش گذروند
متعجب پرسیدم :

– با کی ؟

با شیطنت جوابم رو داد :

– نگار

_ نفس

به سمت مامان برگشت و گفت :

_ خاله اذیت نکن بعد مدت ها یکی رو گیر آوردم میخوام

حسابی بچزونمش ببینه دنیا دست کیه اونم یکی که

بدجنس هست و خودش نقشه میکشه

_ کار دست خودت میدی

_ نه

?

??

???

????

|°° ازدواج اجباری °°|, [۱۰:۳۶ °۳, °۱, ۲۰]

[|°° ازدواج اجباری °°| In reply to]

????

???

??

?

#پارت_۱۸۷
#ازدواج_اجباری

بلاخره خانوم بزرگ اومد با من و امیربهادر رفتار خوبی داشت اما مثل همیشه مغرور بود و فقط با نفس خیلی بیش از حد مهربون بود نمیتونستم بفهمم چرا انقدر نفس رو دوست داره ، وقتی با امیربهادر تنها شدیم بهش خیره شدم و صداش زدم :

_ امیر بهادر

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

_ من میخوام یه سؤال بپرسم میشه راستش رو بهم بگی؟

با شنیدن این حرف من سرش رو تگون داد :

_ البته !

_ چرا خانوم بزرگ نفس رو انقدر دوست داره؟

_ چون نفس تنها کسی هست که همیشه کنارش هست

دوستش داره شاید حتی بیشتر از بچه های خودش

خانوم بزرگ مثل بچه هاس یه جورایی با محبت های

نفس هست که جون گرفته .

چشمهام گرد شد

_ مگه بچه هاش دوستش ندارند؟

خندید

_ نه

_ داری جدی میگی؟

سرش رو تکون داد:

_ آره

ناراحت بهش خیره شدم و گفتم:

_ باید حواستون بهش باشه درسته اون پیر شده بد اخلاق شده اما مهم این هست که همتون رو دوست داره

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:

_ میدونم دوستمون داره اما دست ما نیست!.

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_ پس دست کیه هان؟

_ جانا آروم باش چرا زود عصبی میشی؟

با شنیدن این حرفش آرومتر شدم اما هنوز عصبی بودم
 چون میدونستم خانوم بزرگ رو هیچکدوم دوست ندارند
 از اینکه یه نفر رو تنها بزارند بدم میومد شاید چون خودم
 تنها بودم و اگه سیاوش نبود که من رو نجات بده
 مشخص نبود الان کجا و در چه حالی بودم .

بزرگترین رمان

?

??

???

????